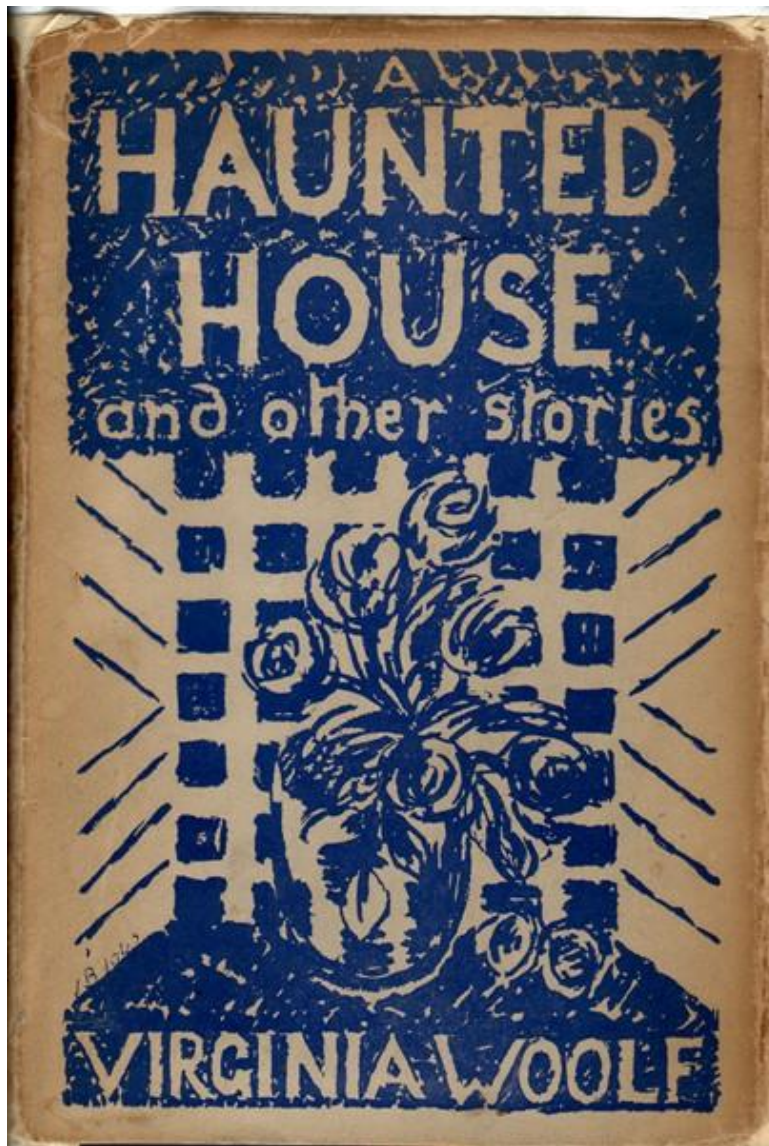


خانه اشباح

ويرجينيا وولف



هر ساعت که بیدار می‌شدی، دری بسته می‌شد. آن‌ها از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفتند، دست در دست هم، این طرف چیزی را جابه‌جا می‌کردند، آن طرف دری را باز می‌کردند، تا یقین کنند، زوج شب‌وار.

زن گفت: «این‌جا ره‌ایش کردیم.» و مرد افزود: «اما این‌جا نیز.» زن زمزمه کرد: «بالای پله‌هاست»، مرد به نجوا گفت: «و در باغ.» گفتند: «آرام باشیم»، «وگرنه بیدارشان می‌کنیم.»

اما این شما نبودید که ما را بیدار کردید. آه نه، «آن‌ها دنبالش می‌کردند، دارند پرده را کنار می‌زنند.» شاید کسی بگوید و این چنین در صفحه‌ای بخواند و بعد اطمینان یابد: «اکنون آن را یافته‌اند،» قلم روی حاشیه می‌ماند. و سپس، خسته از خواندن، شاید برخیزد و خودش به جستجو برود، خانه سراسر خالی است، درها باز مانده‌اند، فقط کبوتران با خرسندی بغوغو می‌کنند و صدای ماشین خرمن‌کوب از مزرعه به گوش می‌رسد. «به جستجوی چه چیز این‌جا آمدم؟ چه چیزی را می‌خواستم پیدا کنم؟ دست‌هایم خالی بود.» «پس شاید طبقه بالا باشد؟» سیب‌ها به بار نشسته بودند. و باز هم طبقه پایین، باغ چون همیشه آرام بود، فقط کتاب روی علف‌ها لغزیده بود.

اما آن‌ها آن را در اتاق پذیرایی پیدا کرده بودند. جایی که هیچ‌کس نمی‌توانست ببیند. انعکاس سیب‌ها بر شیشه پنجره، انعکاس گل‌های سرخ بر شیشه پنجره، رنگ همه برگ‌ها در شیشه سبز بود. اگر در اتاق پذیرایی حرکت می‌کردند، سیب‌ها فقط طرف زرد خود را نشان می‌دادند. با این حال، لحظه‌ای بعد، اگر در باز می‌شد، بر کف اتاق پخش می‌شدند. چه چیزهایی؟ دست‌های من خالی بود.

سایه باسترکی از روی فرش عبور کرد، کبوتری از عمیق‌ترین چاه‌های سکوت بغبغو کرد. «ایمن، ایمن، ایمن»، نبض خانه به آرامی می‌زد «گنج دفن شده؛ اتاق...» نبض دمی ایستاد. آه، همان گنج دفن شده بود؟

دمی بعد روشنایی رنگ باخته بود. پس بیرون در باغ؟ اما درخت‌ها ظلمت را بر نور سرگردان خورشید گسترده‌اند، نوری که من جستجو می‌کردم و همیشه پشت شیشه می‌سوخت چقدر زیبا، چقدر ناب، به آرامی به زیر سطح فرو رفت... شیشه مرگ بود، مرگ بین ما بود؛ نخست بر زن فرود آمد، صدها سال پیش، با ترک خانه، با مهر و موم کردن همه پنجره‌ها، اتاق‌ها تاریک شدند. مرد خانه را ترک کرد، زن را ترک کرد. به شمال رفت، به شرق رفت، ستاره‌ها را دید که رو به سوی آسمان جنوب داشتند؛ به جستجوی خانه رفت، آن را زیر اعماق دانه یافت. «ایمن، ایمن، ایمن» نبض خانه شادمانه نواخت، «گنج از آن شماست.»

باد در خیابان می‌غرید. درخت‌ها به این سوی و آن سوی خم می‌شوند. باریکه‌های نور ماه دیوانه‌وار در باران فرو می‌بارند و پخش می‌شوند. اما پرتو چراغ یکر است از پنجره به درون می‌ریزد و شمع همچنان و مداوم می‌سوزد. سرگردان در خانه، پنجره‌ها را می‌کشایند، برای آن که ما را بیدار نکنند در گوشه حرف می‌زنند، زوج شبح‌وار شادی خود را می‌جویند.

زن می‌گوید: «این جا خوابیدیم». مرد می‌افزاید: «بوسه‌های بی شمار...»، «در بامداد بیدار می‌شدیم»، «سیماب در میان درخت‌ها»، «بالای پله‌ها»، «در باغ»، «وقتی تابستان می‌آمد»، «در زمستان به وقت بارش برف.» درها در دوردست بسته می‌شوند، به آرامی مثل تپش قلب بر درها می‌کوبند.

آن‌ها نزدیک‌تر می‌شوند، بر آستانه در خاموش می‌مانند. باد می‌وزد، باران بر شیشه نقره می‌ریزد. چشم‌های ما سیاهی می‌رود. صدای هیچ گامی را کنار خود نمی‌شنویم؛ بانویی را نمی‌بینیم که شغل شب‌وارش را می‌گسترده. دست‌های مرد سپری است در برابر نور فانوس. مرد زیر لب می‌گوید: «نگاه من در خواب عمیق‌اند. عشق بر لب‌های آن‌هاست.»

خم می‌شوند، چراغ سیمگون خود را بالای سر ما نگه می‌دارند، ژرف و طولانی نگاه می‌کنند. درنگی طویل. باد یکر است می‌وزد؛ شعله به آرامی تکان می‌خورد. باریکه‌های نور وحشی مهتاب بر کف اتاق و دیوار می‌گذرند و در تلاقی هم چهره‌های خم شده را پر لک می‌کنند. چهره‌ها غرق فکرند، چهره‌هایی که خفتگان را می‌جویند و در جستجوی شادی پنهان خوداند.

«ایمن، ایمن، ایمن» قلب خانه با غرور می‌تپد. مرد آه می‌کشد: «سال‌های طولانی، باز تو مرا پیدا کردی.» زن زمزمه می‌کند: «این‌جا به خواب می‌رفتیم، در باغ کتاب می‌خواندیم، می‌خندیدیم، سیب‌ها را در اتاق زیر شیروانی می‌غلتاندیم. در این‌جا گنجان را رها کردیم.» خم می‌شوند، نور چراغ آن‌ها چشم‌های مرا باز می‌کند. «ایمن، ایمن، ایمن» نبض خانه وحشیانه می‌تپد. بیدار می‌شوم. فریاد می‌زنم: «وای این گنج پنهان توست؟ نوری در قلب.» □

مترجم فرزانه قوجلو